

از در گوش‌ها

بقلم: پیرایه

اگر گفتی چه کسی را برایت پیدا کرده ام؟ و آنوقت زن سالدار چاق و چله ای با موهای زرد و صورت دنجی متورم آمد به طرف من که اصلاً نمی شناختم. بعد از چندین بوسه و قربان صدقه الکی گفت: «چرا موها را سفید کرده ای؟» اما شناختمت. من که زیاد فرق نکرده ام. ببینم راحت شناختی؟ گفتم: «البته، درست می فرماید».

بنده خدا متوجه نبود سی سال قبل ریخت و رویت دیگری داشت. لاغر بود موهایش سیاه، بینی دراز با لبهائی نازک و چهره ای کشیده. در صورتی که به شدت پت و پهن شده بود، با موی زرد، دماغ سر بالا، لبهائی درشت و گونه هائی پف آلود و چشمها در اثر چند بار چاقوی جراحی را بوسه زدن کاملاً تنگ و مورب، تازه به خیال خودش فرقی نکرده بود و آسان شناخته می شد راستش سر از این ادای جوان نمائی زنانه هم در نمی آورم. ایرادی ندارد. اگر معتقد به جراحی زیبایی هستی. اختیار با شخص خودتان است. اقدام کنید، اما گمان مدارید دیگران کورند و نمی بینند و نمی فهمند. کاملاً مشخص است. عیبی هم ندارد «عمل بکشید و جوانم کنید» کعبه آمال بسیاری از خانمهای بالای پنجاه و شصت و هفتاد است. از این مقوله بگذریم و برگردیم سراغ مطلب مورد بحث امروز. اختر خانمی که دیگر شباهتی به اختر سی چهل سال پیش نداشت پس از سوال پیچ کردن ها و از این و آن گفتن ها و شکوه شکایت ها از قوم و قبیله گفت: شماره تلفن بده، میخوام دعوتت کنم، باید بیائی منزل ما حسابی درد و دل کنیم. دقیقاً یکماه و چند روز می شود که مخلص شما در انتظار دعوتنامه «اختر و دخترش» دقیقه شماری می کنم. در عین حال دستگیرم شد که علاوه بر زیر و زبرهای جسمی و روانی موروثی بسی نکته های باریک اخلاقی و رفتاری هم خانوادگی است تکیه کلام ها. نشست و برخاست ها، خورد و خوراک ها، سلیقه ها، شوخی ها، اداها، خلق و خوها و یا همین تعارفات و دعوت کردن های بی معنی و ابکی، به همدیگر بر می خوریم، «کجائی؟ پیدایت نیست؟ تلفنت را بده، میخوام ببینمت». و یا «چه خوب شد دیدمت، تلفنت را دارم، خبرت می کنم». و چه بسا. اگر وقت کردی پس فردا بعد از ظهر همین جا منتظرت هستم». در حال حاضر بعد از سه دهه آوارگی و خو کردن با خلقیات هموطنان گرمی و شناسائی خصوصیات خانمانه اینطرفها خصوصاً این ولایت بی در و پیکر دائماً یک گوش در است و گوش دیگر دروازه. نه خود شیرینی های قلابی را واقعی است و نه گله گزاری ها را جریبی حرفی می زنیم و می رویم و به گمان آنکه حسابی «خرش» کردم و یا حسابی «سرجایش نشاندم»، و اصولاً حالا که خودمانیم خاصیت چنین گفتار و رفتار بچگانه کدام است؟ آنها هم با کلانسالان!

چون وضع متحیر من را مشاهده کرد با لبخند محبت آمیزی گفت: «مثل اینکه نشناختید؟» عرض کردم «خیر، عزیزم، پیروی است و کم حواسی، می بخشی». گفت: «من دختر اختر خانم دوست قدیم ندیم خودتان؟ حیرت زده پرسیدم کدام اختر خانم؟ چرا که سه رأس اختر می شناختم که هیچکدام دوست قدیم ندیم نبودند. فقط آشنا بودیم و گهگاه در معاشرت های خانوادگی و دوستانه ملاقاتی دست می داد. در همین حد، با نهایت خوشروئی جواب داد: «خواهر زاده شوهر خواهر خودتان، فراموش کرده اید. من همیشه شما را منزل مرحوم خواهر نازنینتان می دیدم. خوب، ما بچه سال بودیم و شما خانمها تحویلیمان نمی گرفتید، ولی قیافه شما یادمانده و فوری هم شناختم». سپس شرح احوال کسانی که از خاطر گرفته بودند و توضیحات را هم لزومی نمی دیدم. در عین حال ادب اقتضا می کرد که گوش دهم و مختصری وارد معرکه شوم خلاصه بعد از نیمساعت این پا و آن پا کردن و شنیدن حال و احوال آدمهائی که دیگر نمی دانستم کیست اند و کجایند و اصولاً به هیچ عنوان در مد نظر نبودند یکبار دیگر در آغوشم گرفت و گفت: شماره تلفن بدهید. می خواهم دعوتتان کنم. هر طوری شده باید بیائید منزل ما. برای مامان می نویسم میدانم خیلی خوشحال می شود». بالاخره نجات حاصل شد و رفته رفته به فکر که اگر طرف دعوت کرد چه بهانه ای بیاورم. از بخت بد نه اهل معاشرت و مجالستم و نه راهی به خانه های حتی آشنایان دارم. دید و بازدید مخلص از حد ساعتی در یک قهوه خانه و یا نهار سبکی در یک اغذیه فروشی تجاوز ندارد، گذشت و شکر خدا خبری از «دختر اختر خانم» نشد تا حدود شش هفت ماه بعد از اولین ملاقات. در رهگذر بهم رسیدیم و مجدداً گزارش احوالات و باز. «شماره تلفن بدهید می خواهم دعوتتان کنم». و اگر بگویم این جریان مضحک و شاید بی ادبانه دو بار دیگر تکرار شد غلو نکرده ام. بیای پی نمره تلفن طلب می کرد که تا هفته آینده به اقامتگاه حضرتش افتخارم دهد. هر چه هم زیر لبی اظهار عجز می کردم که شماره تلفن داده ام هر دفعه بهانه می آورد که گم کرده چون اسبابکشی داشته، مسافرت بوده و یا بچه ها برداشته اند. از این قبیل شلختگی های اخلاقی که شایستگی خانمهای تربیت شده را ندارد. در مورد این حکایت مسخره بسیار کند و کاو کرده ام که چگونه بعضی از ما بی جهت و بدون هیچ مخطوط قابل ذکر و یا دلیل منطقی وعده وعید بی معنی می دهیم و دیگران را در برزخ استیصال و شاید «رو در بایستی» ایرانی قرار می دهیم. بعلاوه منظور چیست؟ که چه شود؟ به هر حال گذشت تا چند هفته قبل در خواربار فروشی محل که ناگهان خانم فوق الذکر جلوی رویم سبز شد و با صدای بلند داد زد: «اختر جون بیا ببین، چشم و دلت روشن،

سال دیگر مثل نعش توی رختخواب لولیدن و اطرافیان را به ستوه آوردن یعنی زندگی؟ نه جانم. نه عزیزم من یکی نخواستم. عمو را کرده ام به زور دوا درمان بی نتیجه را خوش ندارم پزشکان هم بعد از دهها آزمایش بالا و پائین و به همدیگر پاس دادن آخرش می گویند «مسئله سن را نباید از نظر دور داشت». که البته واقعیت همین است و بس. وقتی هم سرگاو توی خمره گیر می کند و عقلاشان به جائی قد نمی دهد می گویند «از اعصاب است. افسردگی است». و داروی مسکن آرامش بخش اعتیادآور بسیار مضر تجویز می نمایند. بعلاوه. از توجه پنهان بیفتم سر اولاد؟ اسباب شرمندگی و سر شکستگی. علیل و ذلیل و درمانده و بال گردن این و آن، خیر نبودن بهتر از بودن با آه و ناله و خفت و خواری است. پرچانگی من را ببخش. می خواهم بگویم چند بادیه برنج و نخود لوبیا و سه گونی کوفت و زهرمار بیشتر دلیل زنده بودن نمی شود.

تازه که چی. که چه شود؟ از قیافه که افتاده ایم. از حال و نا که در رفته ایم. چشم کم سو، گوش ناشنوا، زانو لرزان، چانه لقی حافظه کم و گور. از خوردن و راه رفتن و سفر و تفریح هم محروم و تحت پرهیز. بنابراین ادامه دادن و لاشه بی مصرف را این گور و آن گور کشیدن چه خاصیت؟ مزاحمت است دلپسند من نیست. اگر در وطن خودم بودم. در شهر خودم. در خانه خودم. با کس و کار خودم. با دوستان و همکاران خودم. یک چیزی. اینجا؟ در این غربت تنگ؟ با داماد و عروس و نوه نتیجه بیگانه؟ با پیری و از هم پاشیدگی و جیب خالی؟ نانخور اولاد؟ بدون مونس و همزبان یکدل؟ خلاصه کلام. تو برو خود را باش. من یکی نیستم». گفت و باز هم گفت و چشمانش را بست. تا عقیده شما چه باشد. با توجه بدین نکته که آدمیزاده چون به آخر خطر رسد تمام نیروی باقیمانده اش به چانه منتقل شده می گوید و به دنبال گوش شنوا سموم انباشته در فکر و خیال محدود و مایوس را توأم با بدبینی، بیزاری و بی حوصلگی بیرون می ریزد و چه بسا شونده را فراری می دهد. متأسفانه باز بر خوردی پیدا کردم با یک ضعف اخلاقی خودمانی که ابداً تعریفی ندارد و کلاً مایه شرمساری است. در یک سبزی فروشی خانم نسبتاً جوانی آمد جلو. سلام گرمی کرد و بنا بر عادت ایرانی جماعت دست انداخت گردن شکسته بنده و هر دو طرف صورت را بوسید. و

رفتم احوالپرسی مرد مسنی از اقوام که مریض و بستری بود. گفتم: «پیرمرد چطور؟» رنگ پریده و بی حال گفت: به قول این مردمان خوش اقبال که بدتر از ما «نمک به حرام» ها اهل ناشکری و طلبکاری اند «این آغاز پایان است». دنبال بهانه نکرد. تاریخ شناسنامه ضامن جهنم درک همین رو به قبله افتادن است. گفتم: «کم لطفی نکن، همان روزی که پا به عرصه وجود گذاشتی و یا به اصطلاح ما «فسیل» ها «توی خشت افتادی» همان لحظه آغاز پایانت شد. بنابراین فلسفه نیاف و خودت را تکان بده». گفت: «من و تو زبان همدیگر را می فهمیم. یادت می آید؟ چراغ گردسوز با لوله لامپا که شبها تا بوق سگ زیر نور کم روشنائی اش روی گلیم نخ نما دمر یا چمباتمه با قلم چوبی و مرکب مشق خط «ادب مرد به ز دولت اوست». را رح می زدیم و بعد برای خشک کردن مرکب و ورق زدن کتابچه مشق را بالای شعله چراغ می گرفتیم و اغلب گوشه کاغذ می سوخت و ما خواب آلود و زوزه کشان از ترس خط کش خانم معلم بدخلق اخمو روی انگشتان کوچک و چرکمان دوباره و سه باره می نوشتیم؟ یا شمعدان قراضه دو شاخه که شبهای تابستان زیر درگاه پنجره می گذاشتند و هر وقت باد می وزید یک «مردنگی» که استوانه شیشه ای سر و ته بازی بود روی چراغ یا شمع قرار می دادند که باد خاموش نکند؟ حتماً می دانی چه شکلی داشت. همسن و سالهای ما آفتابه هم ندیده اند لابد حضرات پنجاه سال قبل در «سولقون» ماتحت مبارک را با دستمال اطلس شاید هم به وسیله «بیده» پاک می فرمودند. منظورم یعنی این جماعت غربتی پیر و پاتال زیر همه چیز زده اند و اصلاً اسم آتش چرخان و سه پایه و منقل و کرسی هم به گوششان نخورده چه رسد به مردنگی. خلاصه همان گردسوز یا همان شمع وقتی می رفت تمام شود کم سوتر می شد و به پت پت می افتاد و ناگهان با نفس آخر از نور و روشنائی اثری باقی نمی ماند. چراغ می مرد و ما بچه های بدبخت آن دوره زمانه را هم خواب می ربود. حالی ات شد همشیره؟ مخلصت هم به پت پت افتاده. دوا و دکتر حکم مردنگی جلوی باد را دارد ولی چراغ بی نفت و موم شمع سوخته را مردنگی و پدربعد مردنگی هم بقا نمی بخشد تو هم محض رضای خدا دلالت خانم معلمی ات را بگذار در کوزه ایش را بخور چند روز و چند ماه یا فوقش یک

SHIRAZ

Restaurant

رستوران شیراز

❖ محیطی زیبا و خانوادگی

❖ غذاهای خوشمزه ایرانی، تهیه شده از تازه ترین و بهترین مواد غذایی

❖ در کنار بزرگراه 680 و تقاطع 580

(925) 829-5558

21314 San Ramon Valley Blvd., San Ramon, CA 94538

From 680: Exit Alcosta Blvd., turn left. (We are next to Chevron)

www.shirazr.com